



تکان دهنده بود. بهمن ماه

۱۴۰۰ به چشم دیدم.

آدم‌هایی که به اسمِ

«رفیق» و «دوست»

دوره‌ام کرده بودند و

با اولین تنش، ضربه‌های کاری زدند

و رفتند. داشتم فکر می‌کردم چند آدم را

بخشیدم، چند نفر رو نبخشیدم و برای تسویه حساب

با چند نفر منتظرِ فرصتم. «صداها یِ کافه» با من حرف

می‌زدند بی آن که دلم بخواهد با کسی حرف بزنم.

به صاحبِ کافه نگاه می‌کنم. مشغول درد و دل با کارمندش

بود. یک کارآفرین که نه تنها هیچ کس به کارش، آفرین نگفت

بلکه از شرایطی که به او تحمیل کردند، ناراحت هم بود. کافه‌داری

کسب و کارِ لذت بخشی باید باشد اگر برایت مانع نتراشند.

کافه‌ها محلِ دید و بازدید است، محلِ آرامش، محلِ صله رحم.

اما همین «زندگی معمولی» هم دریغ شده بود: «این همه نهاد

فرهنگی، این همه مرکز فرهنگی، با بودجه‌های کلان، با پول‌های

بی حساب، این همه پول می‌گیرند تا برای حجاب و کارهای دیگر

فعالیت کنند ولی توانایی ندارند، آن وقت می‌آیند اینجا را پلمپ

می‌کنند. این جا روزی ده‌ها نفر است. به راحتی می‌بندند». مغزم

درد گرفت. حرف‌ها درست است و چه بد که هیچ کس پاسخی برای

این دغدغه‌ها، این چالش‌ها و این سوالات ندارد. این میزان درد،

طبیعی نیست.

مریم باقرزادگان